



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۸

ز بامداد درآورد دلبرم جامی
به ناشتاب چشانید خام را خامی^(۱)

نه باده‌اش ز عَصیر^(۲) و نه جامِ او ز زُجاج^(۳)
نه نُقلِ او چو خسیسان به قند و بادامی

به بادِ باده مرا داد همچو گَه^(۴) بر باد
به آبِ گرم مرا کرد یارِ اِکرامی^(۵)

بسی نمودم سالوس^(۶) و او مرا می‌گفت
مکن مکن، که کم افتد ازین به ایامی

طریقِ ناز گرفتم، که نی برو امروز
ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی

چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی
که گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی

هزار می‌نکند آنچه کرد دشنامش
خراب گشتم، نی ننگ ماند و نی نامی

چگونه مست نگردی ز لطفِ آن شاهی
که او خراب کند عالمی به پیغامی؟

دلی ببايد تا این سخن تمام کنم
خراب کرد دلم را چنان دلارامی

سری نهادم بر پای او چو مستان من
پدید شد سرِ مستِ مرا سرانجامی

سر مرا به بر اندر گرفت و خوش بنواخت
غریب دلبریی و بدیع^(۷) اَنعامی^(۸)

و آنکه از سرِ رِقَّت^(۸۱) به حاضران می‌گفت
نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی

به باغِ بلبلِ مستم، صَفیرِ^(۸۲) من بشنو
مباش در قفسی و کناره بامی

فروکشیدم^(۸۳) و باقی غزل نخواهم گفت
مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۹

تو جامِ عشق چه دانی چه شیشه دل^(۸۴) باشی؟
تو دامِ عشق چه دانی؟ چو مرغِ این دامی

ز صافِ بحرِ نگویم، اگر کَفَشِ بینی
مثالِ زَبَقِ^(۸۵) بر هیچ کف نیارامی

ملول و تیره شدی، مر صفاش را چه گنه؟
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی؟

که خاک بر سرِ سِرکا^(۸۶) و مردِ سرکه فروش^(۸۷)
که شهیدِ صافِ ننوشت ز تیره ایّامی^(۸۸)

به من نگر که در این بزمِ کمترین عامم
ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۳۱

من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشمِ عقلم را قضا

چون قضا آید، شود دانش به خواب
مَه سیه گردد، بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه^(۷) کی نادر است؟
از قضا دان، کو قضا را مُنکر است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۷

بَلْ قَضَا حَقِّ اسْتِ وَ جِهْدِ بِنْدَه حَقِّ
هین مَبَاشِ اَعَوْرِ^(۸) چو ابلیسِ خَلْقِ^(۹)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۵

پس قضا ابری بود خورشیدپوش
شیر و ارڈرها شود زو، همچو موش

من اگر دامی نیبم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خُنْکِ آن کو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت، او زاری گرفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۰

همیشه دامنِ شادی کشیدمی سوی خویش
کشد کنون کفِ شادی به خویش دامانم

ز بامداد کسی غِلْمِلِجِ^(۱۰) می کندم
گزاف نیست که من ناشتاب خندانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

سر به سر راضی نه‌ای که سر بری از تیغِ حق
کی دهد بو همچو عنبر چونکه سیری و پیاز؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند: من کی خورده‌ام؟
از پیاز و سیر، تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند، غَمَازِی^(۲۱) کند
بر دماغِ همنشینان بر زَنَد

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ می‌نماید در زبان

إِخْسَؤُا^(۲۲) آید جوابِ آن دعا
چوبِ رد^(۲۳) باشد جزای هر دغا^(۲۴)

گر حدیث کژ بُود معنیت راست
آن کژِی لفظ، مقبولِ خداست

قرآن کریم، سوره مؤمنون(۲۳)، آیه ۱۰۸

قَالَ اخْسَؤْا فِيْهَا وَلَا تُكَلِّمُوْنَ

گوید: در آتش گم شوید و با من سخن مگویید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۰۶

إِخْسَؤُا بر زشت آواز آمده ست
کو ز خونِ خلق، چون سگ بود مست

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره ۴۰

رُخَتْ از ضمیر و فکرت به یقین اثر بیابد
چو درونِ کوزه چیزی بُود از برون تَلابَد^(۲۵)

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۴۷

ای دل تو به هر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کُشته هر نور مشو

تا خود بینی تو از خدا مانى دور
نزدیکتر آى و از خدا دور مشو

مولوى، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۱

ساقى این جا هست اى مولا^(۲۹۶)؟ بلى
ره دهد ما را بر آن بالا؟ بلى

پیش آن لبهای آرى گوی او
بنده گردد شکر و حلوا؟ بلى

هست چشمش قُلُوم^(۲۹۷) مستى؟ نَعَمْ^(۲۹۸)
هست جَعَدَش^(۲۹۹) مایه سودا^(۳۰۰)؟ بلى

این همه بگذشت آن سرو سَهى^(۳۰۱)
خوش برآید همچو گل با ما؟ بلى

چون بخشیم زیر سایه نخل او
من شوم شیرین تر از خرما، بلى

هم عَسَس^(۳۰۲)، هم دزد اى جان هر شبى
سیم دزد زان قمرسیما، بلى

چون برآید آفتابِ روى او
دزد گردد عاجز و رسوا، بلى

ناشتاب آنکس که او حلوا خورد
در دماغ او کند صَفرا، بلى

بس کن، آنکس کو سِرى پنهان کند
روید از سر گلشنِ آخى^(۳۰۳) بلى

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۸

بقیة قصه طعنه زدن آن مرد بیکانه، در شیخ

آن حَبِیث از شیخ می‌لایید^(۳۴) ژاژ^(۳۵)
گزنگر باشد همیشه عقل کار^(۳۶)

که مَنَش دیدم میانِ مجلسی
او ز تقوی عاریست و مُفلسی

ور که باور نیستت خیز امشبان
تا ببینی فسق^(۳۷) شیخت را عیان

شب بُردش بر سرِ یک روزنی
گفت: بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب
روز، همچون مصطفی شب بُولَهَب

روز، عبدالله او را گشته نام
شب نَعُوذُ بِاللّهِ و در دست، جام

دید شیشه در کفِ آن پیر، پُر
گفت: شیخا، مر تو را هم هست غُر^(۳۸)؟

تو نمی‌گفتی که در جامِ شراب
دیو می‌میزد^(۳۹) شتابان ناشتاب؟

گفت: جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندر او اندر نگنجد یک سپند^(۴۰)

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای؟
این سخن را کژ شنیده غِرّه‌ای^(۴۱)

جامِ ظاهر، خَمَرِ ظاهر نیست این
دور دار این را ز شیخِ غیب‌بین

جام می هستی شیخ است ای فلیو^(۴۲)
کاندر او اندر نگنجد بول^(۴۳) دیو

پُر و مالا مال از نورِ حق است
جامِ تن بشکست، نورِ مطلق است

نورِ خورشید ار بیفتد بر حَدَث^(۴۴)
او همان نورست نپذیرد خَبَث^(۴۵)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۸۱

وین نَفَس، جان های ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبسِ جهان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب، بر آتش بزن
تا شود نارِ تو نور، ای بُوالْحَرَن^(۴۶)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۵۲

نفسِ خرگوش به صحرا، در چرا
تو به قعرِ این چه چون و چرا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹

سهل شیرِ دان که صف‌ها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶

هر که را هست از هوس ها جانِ پاک
زود بیند حضرت و ایوانِ پاک

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی بدانی ثَمَّ وَجْهَ الله را؟

ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده است، چون همراه وسوسه های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آن جا متجلی است؟

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۱۵

وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَآيِنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ۚ اِنَّ اللّٰهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ

مشرق و مغرب از آن خداست. پس به هر جای که رو کنید، همان جا رو به خداست. خدا فراخ رحمت و داناست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۱

دو سرِ انگشت بر دو چشم، نه
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده

گر نبینی، این جهان معدوم (۴۷) نیست
عیب جز ز انگشتِ نفسِ شوم نیست

تو ز چشم، انگشت را بر دار هین
و آنگهانی هرچه می خواهی ببین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

چونکه دیدِ دوست نبُود، کور به
دوست، که او باقی نباشد، دور به

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۲۴

هیبتِ حق است این، از خلق نیست
هیبتِ این مردِ صاحبِ دل^(۴۸) نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۰۱

بحثِ عقلی، گر دُر و مَرجان^(۴۹) بُود
آن دگر باشد که بحثِ جان بود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۳۵

ای خُنْک^(۵۰) آن مرد کز خود رسته شد
در وجودِ زنده پاینده شد

وای آن زنده که با مُرده نشست
مُرده گشت و زندگی از وی بَجست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۱

مرغ، کو اندر قفس زندانی است
می نجوید رستن، از نادانی است

روح هایی کز قفس ها رسته‌اند
انبیای رهبرِ شایسته‌اند

از برون، آوازشان آید ز دین
که رَه رستن، تو را اینست، این

ما به دین رستیم زین تنگین قفس
جز که این ره نیست چارهٔ این قفس

خویش را رنجور سازی، زار زار
تا تو را بیرون کنند از اِشْتِهَار^(۵۱)

که اَشْتِهَارِ خَلْق، بِنْدِ مُحْكَم است
در ره، این از بِنْدِ آهِن کی کم است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۹۹

گر حجاب از جان ها بر خاستی
گفتِ هر جانی، مسیحِ آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شِکَر
صبر کن از حرص و، این حلوا مَخَوَر

صبر، باشد مُشْتَهَائِ (۵۳) زیرکان
هست حلوا، آرزوی کودکان

هرکه صبر آورد، گردون بر رَوَد
هر که حلوا خورد، واپس تر رود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۶

کیست کَمپیرِک (۵۳)؟ یکی سالوسِک (۵۴) بی‌چاشنی
تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرِکی

- (۱) خام: شراب ناپخته، شراب نورس، مقابل پخته
- (۲) عَصیر: شیرۀ انگور، شراب
- (۳) رُجَاج: شیشه
- (۴) گَه: گاه
- (۵) اِکرام: نیکی، احسان، گرمی داشتن
- (۶) سالوس: فریب، خدعه، فریب دهنده
- (۷) بَدیع: تازه، نو
- (۸) اَنْعام: بخشش، نیکی، خوبی
- (۹) رَقَّت: نرمی و نازکی، رحمت، مهربانی، رقیق بودن
- (۱۰) صَفیر: بانگ و فریاد، آواز
- (۱۱) فروکشیدن: خاموش شدن
- (۱۲) شیشه دل: نازک دل، زود رنج
- (۱۳) زَبیق: جیوه
- (۱۴) سِرکا: سرکه
- (۱۵) سرکه فروش: ترش رو، غمگین
- (۱۶) تیره ایامی: سیاه روزی، بدبختی
- (۱۷) تَعْبیه: آراستن لشکر، مقدمه سازی، فراهم آوردن
- (۱۸) اَعَوَر: کسی که فقط یک چشم دارد
- (۱۹) حَلَق: کهنه و مندرس
- (۲۰) غُلجلیج: غلغلۀ دادن
- (۲۱) غَمَاز: آشکار کننده، رسوا کننده

- (۲۲) اِحْسَاؤًا: دور شوید
- (۲۳) چوپ رد: چویی که مرغان و ستوران را با آن می رانند، چوپ فراشان حکام را که با آن مردم را می رانند
- (۲۴) دَغَا: مکر، فریب، شخص حيله گر
- (۲۵) تَلَايِيدِن: تراویدن
- (۲۶) مولا: سرور، دوست، بنده، بنده آزاد شده
- (۲۷) قَلْزَم: دریا
- (۲۸) نَعَم: بلی، آری
- (۲۹) جَعِد: موی پیچیده و تابدار
- (۳۰) سودا: هم هویت شدگی، تندخویی، وسواس، عشق، خیال باطل
- (۳۱) سَهِي: راست و بلند
- (۳۲) عَسَس: شیکرد و حارس، داروغه
- (۳۳) اَخْفَى: خفی تر، پنهان تر، گلشن اَخْفَى: گنج حضور، زنده شدن به بی نهایت خدا، مرحله هفتم (آخرین مرحله) تصوف
- (۳۴) لاییدن: بیهوده گفتن
- (۳۵) زَارًا: سخن بیهوده
- (۳۶) کاژ: لوچ و احوال
- (۳۷) فسق: هر کار زشت، گناه‌لود و غیراخلاقی
- (۳۸) غُر: فریب، نیرنگ
- (۳۹) میزیدن: ادرار کردن
- (۴۰) سَبَدَن: اسفند
- (۴۱) غَرَه: فریفته، فریب خورده
- (۴۲) فُلْيُو: بیهوده، بی سود و بی نفع و بی فایده
- (۴۳) بول: ادرار
- (۴۴) حَدَث: نجاست
- (۴۵) خَبَث: پلیدی، ناپاکی
- (۴۶) بُوَالْحَرَن: اندوهگین
- (۴۷) مَعْدوم: نیست و نابود
- (۴۸) صاحب دَلَق: رنده پوش
- (۴۹) مَرَجَان: نوعی مروارید، جانوری گیاهی شکل که در قسمت های کم عمق دریاها ی گرم زندگی می کند.
- (۵۰) خُنْک: خوشا
- (۵۱) اِشْتِهَار: شهرت و آوازه
- (۵۲) مُشْتَهَا: خواسته، خواهش
- (۵۳) گَمبیر: پیر سال خورده، فرتوت، گنده پیر
- (۵۴) سالوس: مکار، حيله گر، ریاکار